



یادداشت

مسعود بصیری

دچار افسردگی رسانه‌ای شده‌ام؟

این روزها که در آستانه ۵۰ سالگی قرار دارم بیشتر به مرگ و وقت رفتن فکر می‌کنم و چون سال‌ها رفت و آمد افراد بزرگ و مشهور را در حرفه روزنامه‌نگاری دیده‌ام با خودم فکر می‌کنم هنگام رفتن من چگونه خواهد بود.بزرگی می‌گوید ما نمی‌توانیم زمان مرگمان را انتخاب کنیم ما می‌توانیم چگونه مردن را خودمان انتخاب کنیم و بهتر است با سرافرازی و مثل یک مرد از این دنیا برویم.

بیش از ۲۵ سال فعالیت در روزنامه قدس به من یاد داد بسیاری از موضوعات که گاهی همه دغدغه ما را به خودشان اختصاص می‌دهند اصلاً مهم نبودند و برعکس ما به سادگی از کنار مسائلی گذشتیم که تأثیر عمیقی در زندگی خودمان و کشورمان داشته است.در حوزه سیاسی این موضوع بیشتر به چشم می‌آید و گاهی که به دفتر تلفنم نگاه می‌کنم خاطرات زیادی از آدم‌های مختلف را در ذهنم مرور می‌کنم.بسیاری از این افراد دیگر در میان ما نیستند اما روزگاری هم قدرت زیادی داشتند و هم حامیان سینه‌چاکي که برای باقی ماندنشان در قدرت دست به هر کاری می‌زدند.

خیلی‌ها هم هنوز زنده هستند، اما از سپهر سیاسی کشور حذف شده یا بسپار رنگ باخته‌اند. وقتی به جنجال‌های مجلس ششم فکر می‌کنم لطم می‌گیرد. وقتی به دعواهای فصل انتخابات نگاهی‌کنم دلم آشوب می‌شود و با خودم فکر می‌کنم این همه برای چه بود و برای چیست؟

کار در روزنامه حداقل به من یاد داد که بین اولویت و فضیلت، خط انتخاب ظریفی وجود دارد. بین منافع شخصی و ملی فاصله جدی است. بین خودم و خودمان انتخابی سخت قرار دارد.

متأسفانه این مسئله خیلی وقت‌ها در کشور ما به درستی درک نشده و حوادث ناگواری را در عرصه سیاسی رقم زده است که اگر روزی مجالی و حوصله‌ای بود در قالب کتابی پر از خاطرات تلخ و شیرین ثبت خواهیم کرد.

درنهایت آنچه در آستانه سالگرد تأسیس روزنامه قدس در یک جمله می‌توانم بگویم این است که همه ما در یک کشتی سواری‌م. وقتی یک سوی کشتی سنگین‌تر و ثروتمندتر از سمت دیگر باشد، تعادل آن به هم خواهد خورد. وقتی من جای خودم را در این کشتی سوراخ کنم، همه را غرق خواهد کرد.

وقتی من منافع جمعی را قربانی منفعت خودم کنم، حتماً در کوتاه‌مدت منافع خودم را هم نابود کرده‌ام.

این روزها خیلی به گذشته و روزهای پیش‌رو فکر می‌کنم و خاطراتم را مرور می‌کنم تا آنجا که یکی از دوستان می‌گفت دچار افسردگی رسانه‌ای شده‌ای. اما نه، نام این فرایند افسردگی نیست، دلهره‌تکرار برخی خاطرات تلخ و تکرار نشدن خاطرات شیرین است.

خاطرات شیرینی که لبریز از ازخودگذشتگی برای کشور و ایثار برای مردم است.این خاطرات و امیدها را باید افزایش داد و فریاد زد که ما فقط باید به تکلیف عمل کنیم، آنکه پیروزی می‌دهد خدای یکتاست که به صراحت می‌فرماید: وَالَّذِينَ جُهِدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ.



یادداشت

فرزانه غلامی

معنایی که رنج را برایم شیرین کرد

صبح یک روز شنبه در اوایل آذر ۱۳۸۲ وارد دفتر تهران روزنامه قدس شدم؛ بی‌آنکه برنامه‌ای بلندمدت برای «ماندن» داشته باشم یا بدانم این «امدن اتفاقی» قرار است به حضوری بیش از دوده‌های ختم شود. آن روز در عالم خام ۲۳ سالگی فکر می‌کردم شغل‌ها مثل لباس‌اند؛ می‌شود پوشیدشان، عوضشان کرد و وقتی کهنه شدند، کنارشان گذاشت. با همین نگاه، سال‌های اول را در گروه‌های فرهنگی، اجتماعی و شهری گذراندم؛ سال‌هایی پر از آزمون، خطا، هیجان و ترس.بی‌تعارف، آن روزها حداقل برای من شغل خبرنگاری در نگاه اول با اضطراب تعریف می‌شد؛ اضطراب سرعت، دقت، جانمندن و اشتباه نکردن. برای من آن زمان هر خبر شبیه حاضر شدن اجباری سر جلسه امتحان ناگهانی درس یک معلم بدقلق و اخمو بود.

از ۱۳۸۵ که به گروه اقتصاد آمدم، خبرنگاری برایم فقط شغل نبود و آرام‌آرام به‌هویتم ونقطه‌قرار و بی‌قراری روز و شبم تبدیل شد. با گذر زمان، آن اضطراب سمج ووقت‌شناس برایم شیرین شد، تغییررنگ داد و به چیزی بین عشق، تعهد، مسئولیت و حتی تعصب بدل شد؛ جایی که هر نوشته‌ام هم خوره جانم بود و هم نمادی از رشد ورسیدن به امنیت عمیق درونی. انگار هر چه می‌نوشتم، فرزندم می‌شد؛ فرزندکی که برایش گاهی شب‌بیداری می‌کشیدم، نگرانش می‌شدم و دلم می‌خواست فردا صبح، سالم، زیبا و شاداب با تیتری دلنشین - و دروغ چر با مهر تعریف و تمجید دبیر و مافوقم- به دنیا بیاید.در همه این سال‌ها، تمام‌شدن یک دلشوره کاری برایم نقطه شروع دلشوره بعدی بود. تجربه‌های حرفه‌ای‌ام کیفی‌تر شدند و من هم بی‌اغراق، به انسانیت، دغدغه، صبر، آگاهی، رنج و عبور نزدیک‌تر شدم. این سال‌ها هم‌کاران عزیز را از دست دادم، آدم‌های تازه‌ای وارد زندگی حرفه‌ای‌ام شدند و زندگی شخصی‌ام پر از فراز و فرود بود اما یک چیز ثابت ماند؛ اینکه رشد بدون درد ممکن نیست و روزنامه‌نگاری به من یاد داد رنج اگر معنا داشته باشد، قابل تحمل است و حتی می‌تواند شیرین باشد. آمدن من به قدس کاملاً اتفاقی بود، ماندنم اما نه. آدم‌هایی دست به دست هم دادند برای آمدن و ماندنم، اما همیشه عمیقاً باور دارم برای این آمدن و ماندن، کارت دعوتی در کار بوده است. سال‌هاست باور دارم صاحبکارم آقا امام‌رضاست و همین باور را در کلامم، چه در خوشی و چه در ناخوش‌ترین موقعیت‌های زندگی‌ام تمرین می‌کنم. حال‌ام در ۴۵ سالگی به آرامشی رسیده‌ام از جنس توکل بی‌قید و شرط به خداوند و جهان‌امش. انگار پس از دوده، خبرنگاری نه فقط حرفه‌ام که بخشی از شخصیت‌م شده و سرمایه‌ای مادی و معنوی و همیشه جوشان برای تمام‌عمر. امروز تمام‌سلول‌هایم گواهی می‌دهند رنج، وقتی معنا داشته باشد، تلخ نیست. من از دل خبر و خبرنگاری، آن هم با یک دعوت‌نامه سبز و افتخاری، به خود خود خود زندگی رسیده‌ام و اگر هزار بار دیگر به هفته اول آذر ۱۳۸۲ برگردم، باز همین راه را انتخاب می‌کنم و با تمام جانم به این مسیر پر از سنگلاخ، دلشوره و ناامنی اما شیرین و دلبر سلامی می‌کنم و با تمام آغوش‌م می‌پذیرمش.

ویژه‌سی و نهمین سالروز انتشار روزنامه قدس

راز کیمیاگری یک همکار پیشکسوت



■ این خوشبختی، این دغدغه مقدس
او بیش از گذشته به چشم می‌آید. حسن احمدی فرد آن‌قدر تواضع دارد که وقتی از او می‌خواهیم به مناسبت سالگرد روزنامه چند خطی برایمان بنویسد، می‌پذیرد و اول صبح از روی تخت بیمارستان یادداشتش را برایمان ارسال می‌کند. با امید به بازگشت همکار خوبمان به تحریریه، این یادداشت را بخوانید:

محله‌های کم‌برخوردار، بوی فقر می‌پیچد در ذهنمان، اما در دفتر تحریریه بورا جانمی‌گذاریم، ما هیچ چیز حس نمی‌کنیم، نه درد مردم، نه غرور و انسان را کسی هر روز کنارمان تصویرهایی می‌میرند؛ کودکی که با چشم‌های زردش از ما کمک خواست، پیرزنی که گفت «بنویس پسرم معتاد شد چون کار نداشت»، کارگری که با دست‌های ترک‌خورده‌اش لبخند زد، اما خنده‌اش معنای دیگری داشت. اما ما چیزی نمی‌دانیم. انگار هیچ صدا و تصویری در روحمان نمی‌ماند.

در جلسات بسیاری، ریخت و پاش‌ها را می‌بینیم، میزهای بزرگ و حرف‌های کوچک را می‌شنویم، اما یادمان نمی‌ماند چه گفتند. هیچ چیز در ذهنمان نمی‌ماند جز صدای ضبط صوت. ما چیزی نمی‌خواهیم، چون خواستن خسته‌مان کرده. ما چیزی را باور نمی‌کنیم؛ نه وعده‌ها، نه اشک‌ها. ما حال آدم‌های بی‌خانه را نمی‌فهمیم، چون خودمان را در ساختمان‌های قدیمی جا گذاشته‌ایم. هر فصل، خبر جدیدی می‌آید: فقر، فساد، ریزگرد، بچه‌ای بی‌شناسنامه، خانه‌ای بدون سقف، دلار و طلا و خودرو و اجاره خانه هم که میهمان ثابت هر روزمان هستند؛ ولی هیچ‌کدام درونمان نمی‌ماند؛ چون ما یاد گرفته‌ایم فراموش کنیم؛ چون اگر یادمان بماند، نمی‌توانیم زندگی کنیم. همکارمان تعریف می‌کند

زنی را دیده که بچه‌اش را با نان خالی بزرگ می‌کند. ما گوش می‌کنیم و چیزی حس نمی‌کنیم. نه غم، نه خشم، نه حتی همدردی. انگار همه حواسمان را کسی خاموش کرده است. ما خبر فقر را تکرار می‌کنیم، ولی خودمان فقیرتر شده‌ایم از حس. درد را می‌شناسیم، اما لمس نمی‌کنیم. آدم‌ها را می‌بینیم، ولی نزدیک نمی‌شویم. خانه‌های فرسوده را توصیف می‌کنیم، ولی دیوار دل خودمان زودتر ترک خورده است.

ما فقط عبور می‌کنیم، با دفتر و خودکار و بی‌روحي همیشگی. می‌نشینیم پای مانیتور و خبرهای روز را می‌نویسیم، بی‌هیچ تأثیری. هیچ جمله‌ای گرممان نمی‌کند. هیچ تیتیر تازه‌ای در ذهنمان متولد نمی‌شود که دل خودمان و دل خواننده را بلرزاند انگار ذهنمان هم مبتلا به نازایی حرف‌های احساسی شده است. ما از دیدن درد دیگر درد نمی‌کشیم. از شنیدن فحش دیگر ناراحت نمی‌شویم. از سکوت مردم دیگر غمگین نمی‌شویم. ما دیگر آدم نیستیم، فقط گزارشگرِ سرد اتفاقاتی هستیم که کسی باورشان نکرد. ما خبرنگارها بی‌حسیم. درونمان چیزی ته‌نشین نمی‌شود. چند دقیقه بعد از دیدن کودک بیمار، همه چیز یامان می‌رود. دلمان نمی‌گیرد، چشممان نمی‌سوزد، قلممان نمی‌لرزد. هیچ چیز در روحمان

رسوب نمی‌کند و شاید همین است که هنوز دوام آورده‌ایم. شاید اگر حس داشتیم، می‌مردیم. اگر دل داشتیم، نمی‌نوشتیم.

خلاصه اینکه ما فقط خالی مانده‌ایم تا پر از خبر شویم، و تازه آخرسر باید ثابت کنیم کارمان زیان‌آور است؛ چون هیچ‌کس زیان‌های دل و ذهنمان را نمی‌بیند و نمی‌داند به تصور برخی‌ها چون در ساختمانی که مثل خیلی از آدم‌های این زمانه فقط ظاهری شیک دارند مستقر هستیم زیان‌آور بودن شغلمان بی‌معناست.

با تمام این اوصاف ما هنوز سخت امیدواریم رسانه به پشتوانه مخاطبان خود یا همان به اصطلاح افکار عمومی قدرتمندتر از همه چیز است اگر به معنای واقعی تنها برای یک چیز بنویسند... مردم.

پس ما همچنان و مثل همه سال‌های گذشته به عشق مردم و به امید بازکردن گرهی کوچک از مشکلاتشان هستیم و می‌نویسیم به عشق لبخند حتی یک نفر از شما، همه چیزهایی که گفتیم را فراموش می‌کنیم. روزهای خوب زیادی داشتیم که خستگی‌هایمان را برطرف کرده وقتی به کمک شما برای یک همشهری خانه ساختم یا برای درمان بیماری یک هموطن همه پای کار آمدیم و همین‌ها موجب می‌شود تا حال همه ما برای مدتی خوب شود پس برای همین لحظات ناب و خوب هستیم و باز می‌نویسیم و می‌نویسیم.

پشت‌پرده

مادر شوراها



خبر، اونم خبرهای سیاه و سوژه‌های تلخ نره... با این سیاستمدار، اون مسئول، فلان ماجراییه که تبعات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی داره شوخی نکنه، با احساسات ملت و عواطفشون سر به سر نذاره...». گفتیم خب در این صورت ما برای شیرین کردن کام مخاطبانی که نمی‌دانیم چند نفرند درباره چی بنویسیم؟

انگار گل از گلش شکفته باشد، در حالی که خیلی خودش را کنترل می‌کرد که نپرند توی بغلمان و ما چمان نکنند، گفت: «قربونت بشم من... شما با خودمون و حرفه خودمون سر به‌سر بذار، با خودمون شوخی کن... راحت و بی‌درد سر...». خلاصه بعد از این مکالمه و مذاکره با سردبیر و سروکل زدن با خودمان، مطلبی را که (احتمالاً) با تیتیر «مادر شوراها»

از این مشکل هم بنویسم؛ بلکه راه‌حلی پیدا بشود و چهار نفر، یکی از گیر و گرفتاری‌هاشان کم شده باشد.

این دغدغه، دغدغه مقدسی است؛ و از آن جنس دغدغه‌هاست که می‌تواند به کار بهتر شدن جامعه بیاید. نه اینکه منتی برای کسی داشته باشیم؛ شغل و حرفه ما همین بوده خب؛ و انصاف نیست آدم بابت وظیفه‌اش منتی داشته باشد.

به قول معروف پولش را گرفته‌ایم و حالش را برده‌ایم. حالا البته راستش، پول و پله روزنامه‌نگاری که آن‌قدرها چنگی به دل نمی‌زند؛ نشانه‌اش هم اینکه ما هم همپای مردم، به‌ویژه در این روز و روزگار، کم شرمنده زن و بچه‌مان نشده‌ایم، اما اینکه حالش را برده‌ایم، بله حرف درستی است. کی می‌تواند حال ما روزنامه‌نگارها را در یابد وقتی مطالبان خوانده می‌شود و مردم دوستشان دارند؟

یک بار در اتوبوسی بودم که از حاشیه حرم مطهر، ملت را می‌رساند به بولوار سجاد؛ و از قضا دست یکی از مسافرها، شماره همان روز روزنامه قدس بود که من هم در صفحه چندمش مطلبی داشتم. به سختی خودم را جابه‌جا کردم تا بهتر ببینم آن مسافر اتوبوس، کدام صفحات و کدام مطالب را دارد می‌بیند. جلوتر که آمدم دیدم بله دارد مطلب من را می‌خواند. بعد زد به شانه بغل‌دستی که ببین اینجا نوشته فلان و فلان و شروع کردند باهم به حرف زدن، درباره مطلب من. من در آن روز، در آن اتوبوس شلوغ، خوشبخت‌ترین آدم روی زمین بودم و هنوز هم هستم و یقین دارم این خوشبختی، این دغدغه مقدس، تا آن دم‌دم‌های آخر همراهم هست.

می‌بینید، برای ویژه‌نامه نوشتیم که اگر کامتان را شیرین نمی‌کند، تلخ هم نکند و مهم‌تر اینکه شما را با شواری‌های روزنامه در آوردن در عصر روزنامه‌نگاری نوین آشنا کند:

«همان‌طور که هر تشکیلاتی اساسش برداشتن یک شورای غیرسیاسی، غیرجناحی و غیرچیزهای دیگر استوار است و بدون این شورا، در آن تشکیلات، سنگ روی سنگ بند نمی‌شود، ما هم «شورای دبیران» را داریم که مادر شورا‌های روزنامه حساب می‌شود و در جلسات آن، دقت می‌کنیم که سنگ‌های روزنامه‌نگاری را روی هم، محکم نگه داریم و در ضمن گاهی سنگ‌هایمان را هم وا بکنیم

فلسفه شورای دبیران در اصل این بوده که هفته‌ای یا یک‌هک بار دور هم جمع شده، به این دو پرسش مهم پاسخ دهیم که تا امروز چه کرده‌ایم...از حالا به بعد چکار بکنیم؟ منتها در عصر روزنامه‌نگاری نوین، تقریباً هر روز هفته دور هم جمع می‌شویم و تا قبل از آوردن چای، برای هم توضیح می‌دهیم که فردا قرار است توی صفحه‌مان چکار کنیم. از وقتی جلسات به صورت روزانه برگزار می‌شود معمولاً کسی به سوژه‌کسی و اینکه فردا قرار است توی صفحه‌اش چکار کند کاری ندارد، بی‌بحث و جدل تلگرامان را چک می‌کنیم، تعداد بیسکویت‌های باقی مانده توی پیش‌دستی را می‌شماریم، روی گوشی بازی را ادامه داده به مرحله بعد می‌رویم، به سوژه‌های دیگران گوش می‌کنیم تا وقتی نوبت سوژه‌گویی خودمان برسد. در چنین مواقعی سردبیر و معاونانش یحتمل اگر کارهایی که بقیه می‌کنند را نکنند، دارند حساب می‌کنند کدام سوژه و مطلب چون الزامات روزنامه‌نگاری را رعایت نکرده، شیرین نیست و کام مردم را تلخ می‌کند، باید حذف شود. شما فکر می‌کنید این مطلبی که نوشته‌ام الزامات روزنامه‌نگاری نوین و طنز را رعایت کرده یا خیر؟».